



فلساید

FELLSIDE



# ۴۹

جس روی تختش دراز کشیده بود، مرکز ثابت دنیای درد.

لومیس و ارنشو روی دنده‌ها، پهلوها و پشتش کبودی‌ها و زخم‌هایی به یادگار گذاشته بودند. نمی‌توانست راهی برای دراز کشیدن پیدا کند که بعد از ده پانزده دقیقه دردش نگیرد اما عوض کردن حالتش هم دردناک بود، حتی بعضی وقت‌ها بیشتر از ثابت ماندن. هر حرکتی که می‌کرد، دویدنی ناامیدانه بود در سرزمینی بی‌صاحب، به دنبال پناهگاهی که وجود نداشت.

خستگی محض او را به خواب سوق می‌داد اما نمی‌توانست در خواب بماند. شبیه یکی از آن پرنده‌های اسباب‌بازی بود که آب می‌خورند. وقتی آب داخل‌شان کم‌و‌زیاد می‌شد، دائم سرشان را فرو می‌کردند توی آب و می‌آوردند بالا. هر وقت خوابش می‌برد، ماهیچه‌هایش کمی آرامش پیدا می‌کردند. بعد بخشی از بدنش تکان می‌خورد و با هجوم دردی شدید بیدار می‌شد.



وقتی شب ادامه پیدا می‌کرد عرق روی پوستش سرد می‌شد اما به نظر می‌رسید هیچ چیز دیگری تغییر نمی‌کند.

تا اینکه تغییری به وجود آمد. تا اینکه او آمد.

الکس بیچ گفت: باید صدام می‌کردی.

بلد نبودم چه جور.

چرا، بلدی. فقط به من فکر کن تا پیام اینجا.

اما جس بعد از کتک خوردن فکر هم نمی‌توانست کند.

عملکردهای مهم مغزش محو شده بودند. چیزی که باقی مانده بود، طرح و برنامه‌ای نداشت، نه آینده‌ای نه گذشته‌ای.

می‌تونی از دستش خلاص شی. ببین، آسونه. دستم رو بگیر، این جور، نه... نه، به من تکیه بده. کجکی راه برو.

دستش مصرانه دست جس را می‌کشید اما او می‌ترسید تکان بخورد و اتفاقی بیفتد.

الکس، این کار رو نکن!

چرا. زود باش، جس.

وقتی اسم خودش را شنید، این کار را انجام داد. تسلیم او شد، تسلیم اعتماد غریزی‌اش به خیرخواهی او. اجازه داد الکس او را از تخت بیرون بکشد، اول با یک دست و بعد با هر دو دست. الکس رفت عقب و جس با قدمی آهسته جلو آمد، درحالی‌که از واکنش ماهیچه‌های متشنجش به خود می‌پیچید.

اما دردی در کار نبود. توی چشم‌های جدی پسرک نگاه کرد. بعد، از بالای شانه‌اش به عقب نگاه کرد، به بدن خودش که مثل ماشینی رهاشده آنجا دراز کشیده بود، چشم‌هایش بسته بود و فکش آویزان. فقدان ناگهانی

درد آن قدر فراگیر بود که حتی از معنایش هم نمی‌ترسید. تنها چیزی که حس می‌کرد، احساس هیجان حاکی از شگفتی بود، بعد از آن هم سنگینی بار درک.

پس من مرده‌ام، آره؟

نه! لحن الکس شاد بود. هر وقت بخوای، می‌تونی برگردی.

جس به دست‌هایش نگاه کرد. به بالاتنه‌اش. به پاهایش. همان بدن ناتمامی را داشت که در آن مفاک برای خودش ساخته بود. این بار خیلی آسوده‌تر بود؛ زیاد تعجبی هم نداشت، شاید با توجه به اینکه آن موقع بدن واقعی‌اش حسابی افتضاح بود؛ اما همان شکلی شده بود که اولین بار ساخته بودش، به جای اینکه شکل وقتی باشد که خودش را از لبه‌ی چاه کشید بالا. فقط طرحی بود که باید منتظر تکمیل شدن می‌ماند.

رفت توی این فکر که این روح منه؟ اما چرا روحم باید مثل یه نقاشی ساده باشه که بد کشیدنش؟

الکس گفت، چون تو این طوری بهش فکر می‌کنی.

جس مؤمن نبود. حتی نه یک ذره. فکر می‌کرد تمام خدایان در اصل پلیس‌های گردن‌کلفتی هستند زاده‌ی خواب و خیال آدم‌هایی که دل‌شان می‌خواست قوانینی که روی زمین دوست داشتند، جای دیگر هم پابرجا باشد. برای همین نمی‌خواست فکر کند این عروسک رقت‌انگیز نی‌قلیان روح خودش است. فکر کرد این بخش شبح‌گونه‌ی منه، بخشی که وقتی همه‌ی بخش‌های دیگه فرو می‌پاشن، سر جای خودش می‌مونه. فقط... زود اوامده بیرون.

حالا می‌دانست با تمرکز می‌تواند آن را بهبود ببخشد. سخت به دست پژمرده و چروک خودش خیره شد، دلش می‌خواست تبدیل به چیزی